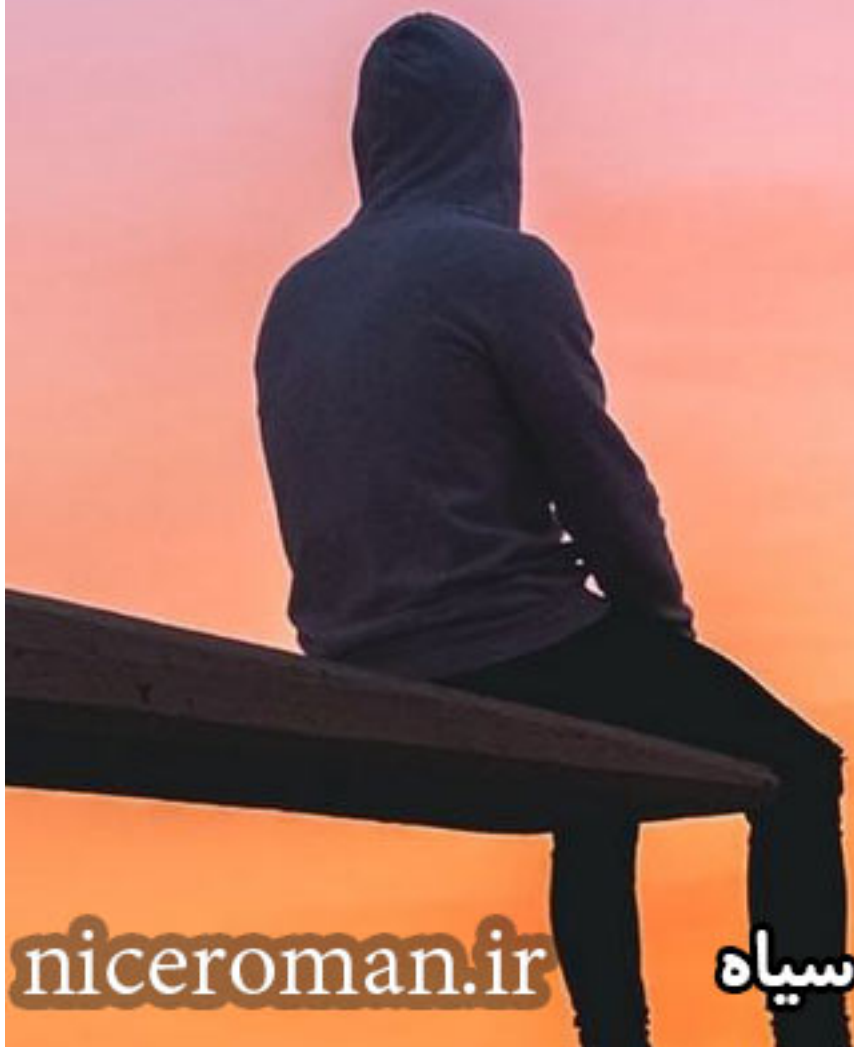


داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

# بی‌وثوق



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ستاره سیاه

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

کد داستان: 108

ناظر: سارینا علیپور

ویراستار: ``Mobina`` و سها~

نام داستان: بی‌وثوق (راهی برای دست یافتن)

نام نویسنده: ستاره سیاه

ژانر: درام / اجتماعی

دید: اول شخص

خلاصه:

جیک بعد از خطایی که خواهرش مرتکب شده، هنوز درک نکرده، این که واقعاً خواهرش قصد عهدشکنی رو داشته یا نه؟! با حرف‌های گذشته و حقیقت‌های بیدار شده، همه چیز عوض می‌شه. جیک مونده و بی‌وثوقی که امونی به دیگران برای ثابت شدن خود نمی‌ده؛ چرا که خواهرش عهدی رو شکست که خونشون به بی‌وثوقی او منجر شد.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

[این داستان در واقع بخشی از رمان راهی برای دست یافتن است و به بیوگرافی از این اشخاصه. جریان جیک و خواهرش چون نیمه موند و از طرفی دیگه ربطی به ستاره و رمان اصلی نداره، تصمیم گرفتم که این موضوع رو با یک داستان تموم کنم و کم و بیش به چیزایی رو تموم کنم. افرادی این داستان رو درک می‌کنند که رمان اصلی رو تا جایی مطالعه کرده باشند. پس قبل از خواندن این داستان، مطالعه کردن رمان اصلی واجبه.]

\*به نام نویسنده تمام هستی\*

مقدمه

با تموم شدنش، جونی برام نمود.

درد بی‌در و پیکرش، خوب تونست قلبم رو بسوزونه.

هنوز موندم؛ واقعاً کیه که چنین توی حق خون رگ‌هامون، نامردی کرد.

کاش همه اونا به کابوس تمام‌شدنی بود!

کاش تو روسیاه نبودی و من بی‌وثوق!

\*\*\*

جیک

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

موهای بورم رو مورد حمله قرار دادم و چندین بار پشت سر هم آروم کشیدمشون. بدجور دلم درد می‌کرد. نه به حال خودم، به حال خواهرم که نمی‌دونم چطور روسیاه شد! خودش خواست؟ کس دیگه‌ای خواست؟ اصلاً چرا؟ چرا کسی که خون من توی رگ‌هاشه، بهم پیمان‌شکنی کنه؟ اونم خواهرم که عزیزترینمه.

همین‌جور که پام رو از اعصاب خرابم و دل بی‌قرارم تگون می‌دادم، رو به جان کردم. جان درحالی‌که با یکی از مأمورهای پلیس خداحافظی می‌کرد، به سمت اومد و مقابلم روی مبلِ تکیِ مخمل\_مشکی نشست و با چشم‌های سیاهش براندازم کرد و گفت:

- خب... از کجا بگم؟ از چی بگم؟

آن‌قدر مشغله ذهنی داشتم که همه‌شون رو با هم قاطی کردم. انگار سرم رو فضا بود. دستم رو مضطرب زیرِ چونه مردونم گذاشتم و گفتم:

- نمی‌دونم... از یه جا شروع کن.

جان لبش رو به دندون گرفت و شروع به کندن پوست لبش کرد. معلومه اونم حالش خوب نیست.

- خب، اثری از پرونده نیست... خبر اول، دوم، لورا پیشخدمتی که تازه استخدامش کرده بودی... یه جاسوس از جانب ویلیام و... خواهرت بود.

با حرفش ناخواسته پوزخندِ ناراحتی روی لبم زد. بین من کجای کارم که پیشخدمتم جاسوس خواهرم و کسی که ادعای همکاری می‌کرد، بوده!

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

باورش برام سخته. هنوز حرف اول جان رو هضم نکرده بودم که حرف بعدی‌ش حالم رو بدتر از این کرد.

- خب و... خواهرت جاسوس به شخصه خود ویلیام بوده. ویلیامم دنبال اون پرونده بوده.

ناباور نگاهش کردم. چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. اون نگاهش رو ازم گرفت؛ اما من همچنان نگاهش می‌کردم. دوست پدرم برای چی باید دنبال اون پرونده باشه؟ یعنی، خواهر من، برادرش رو به عنوان جاسوس ویلیام فروخت؟ به همین راحتی! درکش هنوزم برام سخته، چطور می‌تونم حقیقت به این تلخی رو باور کنم؟ بعد از این همه سال، من تازه بیدار شدم. نگاهم رو سردرگم به جان انداختم. گیج بودم، شدید. جان نگاهم رو گرفت و گفت:

- حالا قراره با خواهرت حرف بزنی و بیشتر بفهمی.

ناخن شستم رو کمی به بازی گرفتم و گفتم:

- هه... خواهر! بعید می‌دونم اون خواهرم باشه.

جان دستی به موهای مشکي ژل زدش کشید و گفت:

- خدا داند؛ شاید اونم دلایلی برای خودش داشته... ببینم تو می‌دونی ویلیام کی بوده؟ چه کاره بوده؟

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

انگشت اشارم رو طبق عادت پام رو از اعصاب خرابم، تندتند بالا و پایین کردم و کمی سرم رو پایین انداختم. با یاد دوستِ پدرم آهی از افسوس کشیدم و گفتم:

- ویلیام یکی از دوستایِ قدیمِ پدرم بود... نمی‌فهمم اون پرونده کوفتی چیه که حتی خواهرم، پاره تنم بهم پشت پا زده!

جان چشمای مشکیش رو از چشمای عسلیم گرفت و به پشتی مبل تکیه کرد. پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

- پرونده چی بود؟

با حرفش تازه یادی از پرونده کردم. آه از نهادم بلند شد. چه دردی که هیچی ندونی و این همه بلا سرت بیاد. دیگه پرونده برام مهم نبود، چه بهتر که گم و گور شد از زندگی مزخرفم. دستام رو روی دسته مبل قرار دادم و تکیه بهش زدم. با همون حال درست نشستم و گفتم:

- چه می‌دونم... .

دستام رو به هم گره زدم و به روبه‌روم خیره شدم.

- فقط می‌دونم تمام زندگیم رو با هیچیش آتیش زد و خاکستر کرد.

بعد دستی به موهای بورم کشیدم و کلافه ادامه دادم:

- خب، من کی می‌تونم جین رو ببینم؟

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان درحالی‌که نگاهش رو به کفش‌های رسمی سیاهش دوخته بود،  
خونسرد گفت:

- معلوم نیست... هنوز چیزی ارزش نمی‌دونیم.

با حرفش سری از روی تأسف برای خنگ بودن خودم و روسیاه بودن  
خواهرم تکون دادم. حال از خودم بهم می‌خوره که هم‌خونم بهم پشت  
کرده، الانم پشتِ نرده‌های زندون افتاده. چه قدر بده توی زندگی کسی رو  
نداشته باشی. اون از پدرم که فوت شد. اون از مادرم که هیچ‌وقت معلوم  
نشد چطور تنهامون گذاشت و رفت. من توی این تنهایی پرعذاب چطور  
دووم بیارم، اونم بی‌کس؟!!

حالم بد خراب بود، خیلی بد. به خوبی افتادن شونه‌هام حس می‌کردم.  
نمی‌دونم مرد بودم یا نه، اما بد شکستم. تلوتلوخوران از روی مبل بلند شدم.  
به زور خودم رو روی پا نگه داشتم؛ هرچند خودِ پاهام نیاز به تکیه‌گاه  
داشتن. نفس‌هام به شمار افتادن.

با شونه‌های افتادم و پاهای کم‌جونم سمت پله‌ها رفتم. جان با دیدن حال  
چند بار پشت سر هم صدام زد؛ اما وقتی دید حال چطور دگرگونه، ترجیح  
داد من رو به حال خودم بذاره و همون جا سر جاش خشک شد.

لنگون‌لنگون از پله‌های سنگی که وسطش فرش قرمز پهن بود، بالا رفتم.  
نفهمیدم چطور تونستم سر از جایی در بیارم که عذاب لعنتی ولم نمی‌کنه.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

نمی‌دونم این عذاب وجدان رو کجای دلم بذارم و بغض‌هام رو از سرش وا کنم. عجیب پاهام این چند قدم رو یاری نکرد و زمینم زد.

حلقه اشک رو به خوبی می‌تونستم داخل چشمم احساس کنم که چجوری برای شکستن شیشه‌های چشمم زور می‌زدن. اتاق سیاه سوخته بد دلم رو عذاب کرده بود. از همین بیرون هم می‌شد اتاق شامل از آتیش رو به راحتی دید که چطور دودش به جایی امان نداده و ردی از سفیدی باقی نداشته. انگار آتیشش دل من رو سوزان کرده و دوده‌هاش راه چشمم رو به کوری کشونده؛ نه برای عشق و احساس، بلکه عذاب وجدان. اگر به خاطر خودخواهی من نبود الان هلن این جا بود. شاید چندتا پوزخند تلخ به رخم می‌کشید اما نیست. ای کاش بود و بارها متلک بارم می‌کرد اما جونش با آتیش به بازی گرفته نمی‌شد. حالا که نیست چطوری این درد رو تسکین کنم؟ چطور وجدانم رو از آب شدن مثل شمع، خلاص کنم؟

با هزار بدبختی غرور مردونم رو زیر پاهام له نکردم و راه اشک‌های پشت پلک‌هام رو منصرف کردم. دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و با حال داغونم، به اتاق خودم که کنار اتاق هلن بود پناه آوردم. توجهی به در و دیوار کاراملی اتاقم نکردم که یک فرش قهوه‌ای ساده وسطش پهن بود، با یک کمد و تخت کاراملی که همین هم برای من بیش از حد زیاده.

با همون حس و حال بی‌رمقم که مطمئنم رنگ و رویی برام نداشته به سمت تخت میرم و قامت متوسطم رو به خوابی عمیق صابون می‌زنم اما زهی خیال باطل، خواب کجا بود با این همه مشعله و دردی که دارم. از روی



## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

تخت بلند شدم و نشستم. دستام رو تکیه‌گاه سرم کردم و خیره به فرش شدم که قسمتِ عسلیش درست پهنِ چشمای عسلیم بود، با این تفاوت که سفیدی چشم‌های من به رنگِ خون بود اما اون فقط سه رنگ رو داخل خودش جا داده بود.

کلافه چشمام رو بستم و سعی کردم کمی به روانم استراحت بدم. گوشِ شیطون کر که همون لحظه در اتاقم به صدا در اومد. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بگو.

با صدای مارگاریت به طور عجیبی استرس گرفتم. آخه من رو چه به استرس!

- ببخشید آقای جیک که مزاحمتون شدم.

با حرفش ذهنم تا حدی گنجایشش برای اتفاقِ بعدی باز شد. از روی تخت بلند شدم و با دو قدم بلند، در رو باز کردم. مارگاریت با دیدنم دستاش رو به هم گره زد و سرش رو زیر انداخت. لب خشکم رو به دندان گرفتم و با غضب گفتم:

- اگه اومدی که سکوتت رو بهم اعلام کنی بهتره زود بری... ان قدرم حالم خوش نیست که بشینم نگاهت کنم.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

سرش رو با نگاهی ترس و تعجب بالا آورد. انگار چیزی می‌خواست بگه که برای شنیدنش گنجایشم کافی نبود. دستش رو پشت گردنش برد و درحالی‌که گردنش رو از استرس مالش می‌داد گفت:

- آقای جان... جلوی در... با گروه پلیس منتظر شما هستن.

دستم رو موهای بورم کشیدم و گفتم:

- خیلی خب می‌تونی بری... چیزی نبود که زبونت رو به لکنت بندازی.

مارگاریت صورت استخونیش رو کمی جمع کرد و چشمای سبز وحشی‌ش رو ازم دریغ کرد. بدون هیچ حرفی سرش رو آرام تکون داد و دامن طوسی یک راستش رو که تا زانوش می‌رسید به دست گرفت، تن ظریف و لاغرش رو برداشت رفت.

این بار سوم که این‌جوری باهاش دم‌خور می‌شم. دوست ندارم تمام عقده‌هام رو سر این‌دختر خالی کنم اما حیف از حالی که ذره‌ای خوش نیست. بدون عوض کردن لباس‌های بیرونیم از پله‌ها پایین اومدم. در آهنی با طرح‌های گل و بوته باز کردم و داخل محوطه شدم.

جان با دیدنم یه لبخند نکش مرگی بهم زد و با همون لبخند آرام به سمتم اومد. حالا که از نزدیک می‌بینم، لبخندش تنها یه لبخند نبود بلکه غم بزرگی پشتش بود که خیال پنهان کردنش رو داشت. دست مردونش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- باید بریم به اداره پلیس... .

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

حرفی نزدم تا خودش راه حرف رو ادامه داد:

- برای خواهرت.

نفسم رو با درد به زور از سینم خارج کردم. همین نفس‌های زورکی هم زیاد بود، به خودم باشه نفس کشیدن رو ممنوع می‌کردم. سرم رو با گلویی بغض نشسته به زور چندبار تکون دادم؛ هرچند تکون نمی‌دادم سنگین‌تر بود. بدون حرفی که از حنجرم دربیاد، با شونه‌ی افتادم به سمت ماشین‌های پلیس رفتم.

\*\*\*

درب بازجویی باز شد و جین دست بسته داخل اومد. از دیدنش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، بدون توجه به نکره‌های سربازی که تازه لقمه‌خور دولت شده بود، بلند شدم. با بهت بهش خیره شدم. به موهای مشکی سیاهش که از همون اول کودکیم بهشون حسادت می‌کردم. به چشمایی که انگار چشمای خودم بود، عسلی شفاف!

پوست سفیدش به خاطر سلول‌های کثیف زندان، کمی سیاه شده بود. جین با پوزخند روی لب یک لحظه ایستاد و تشر زد:

- به، برادر نازنینم! تو کجا این‌جا کجا؟!

خواستم جوابش رو بدم که دست سرباز روی شونه‌م نشست و با اخطار خشکش که تن رو به لرز می‌نداخت، نشوندم. بعد از نشستن من سراغ

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جین رفت و با همون کلاه قوطی مانندش دست روی شونه جین گذاشت. جین تابی به چشماش داد و بدون هیچ زوری خودش مقابلم نشست.

سرباز قیافه استخوانی‌ش رو جمع کرد. دستی به دماغ منقاریش کشید و چشمای خاکستری خالی از احساسش رو گرفت. بعد از چند اخم جدی، دست پشت کمر برد و ساکت گوشه‌ای ایستاد. فکرشم نمی‌کردم خواهرم به این فلاکت بیفته. اگر این اتاق بازجویی باشه، پس سلول‌هاشون چه وضعیه؟ دیوار و کف سنگی که شرط می‌بندم یه بار هم دست روش کشیده نشده، پر از خاک و سیاهی بود. آینه‌ای که دو من چرک روش بسته بود. نگاهم رو با ناراحتی از اطراف گرفتم و به جین که با تمسخر نگاهم می‌کرد، انداختم. دست‌های زنجیر کشیدش رو به هم گره زد و گفت:

- چیه؟ دلت سوخت؟ الان به اصطلاح ناراحتی من رو توی این وضع کتیف می‌بینی؟!

با تعجب نگاهش کردم. خواهر من این‌طوری حرف نمی‌زد، اون تا به حال اخم روی صورتش نیومده. دستم رو زیر میز آهنی بردم و خاکش رو با انگشت پاک کردم. مثل افرادی که می‌خوان خودشون رو از گناه نکرده‌ها کنن، گفتم:

- چه حرفیه که تو می‌زنی؟ شاید تو اون قدر پست شده باشی که تهمت ناروا به من بزنی؛ اما من اون قدر وجدان دارم که به حرمت خون رگ‌هامون چیزی نگم... .

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

دستم رو روی دستِ سردش گذاشتم و با صدایی ناله‌وار گفتم:

- حقیقت داره؟ راسته که تو روسیاهی؟

جین از اعصاب خرابش چینی به ابروهاش داد و با شدت دستش رو کشید. نگاه عسلی‌ش رو که تابه‌حال آن‌قدر سرد ندیده بودم، به چهره مبہوتم انداخت و با تمام بی‌رحمی گفت:

- دوست داری حقیقت رو بدونی؟ آره، من گناهکارم... می‌دونی چرا؟

با همون حال، چهره بیضی‌ش رو که نفرت توش موج می‌زد، منتظر نگاه کردم که ادامه داد:

- من تمام این مدت می‌دونستم اون پرونده چیه.

هیچی نگفتم و مات حرفش شدم. بعد از چند ثانیه سکوت، با ناله زمزمه کردم:

- یعنی... چی؟

جین پوزخندش رو جمع کرد و تکیه به صندلی فلزی‌زنگ زده زد و سرد گفت:

- من و بابا همه‌چیز رو می‌دونستیم... با مانع بودن مامان، بابا اون رو کشت؛ اما بعد از یه هفته خودش کشته شد. من می‌دونستم اون چه کاره‌ست و برای چی مادرمون رو کشت یا بهتره بگم مادرت رو کشت.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

تمام حرفاش برام ترس‌آور بود. ترس از حرفِ بعدیش، ترس از کلمه‌هایی که استخون و دل رو باهم آب می‌کردن. دلم نمی‌خواست ادامه حرفاش رو به گوشم بخرم؛ اما چقدر بدبختم که قبل از به خود اومدنم حرفش رو تمام و کمال، تیری به دل صاحب مردم زد.

- درواقع مادرت زن دوم پدرمون بود. توجه کرده باشی من هیچ وقت نذاشتم دست به شناسنامه بزنی... مادرت کسی بود که از سرِ بی‌کسی به خاطر آواره‌های کوچه\_خیابون زن بابا شد، هرچند بابا هم بدش نمی‌اومد. بابا بد عاشقش شد و مادرم رو میون یه مشت پول کثیف تنها گذاشت. با رفتن مادرم از دنیا، به فکر یه زندگی جدید افتادم، زندگی که نه تنها خودم، بلکه بابا رو هم به کشتن بدم... برای همین وارد کارِ بابا شدم، اون جا افرادی بودن که از بابا کثیف‌تر بودن؛ افرادی که هر کار دلشون می‌خواست انجام می‌دادن. اُخت شدن با چنین افرادی اولش واقعاً کارِ سختی بود؛ اما بعدش، یکی مثلِ اونا شدم. بعد از مردن بابا، من با ویلیام یا سالارخان کار کردم. قرار بود براش پرونده رو پیدا کنم و در عوضش، کمک‌کنه از این خراب شده برم. با تو کاری نداشتم تا این‌که تو پرونده رو توی اتاقِ مادرت پیدا کردی و من پرونده رو دستِ تو دیدم. نمی‌خواستم تو رو بکشم؛ اما با سمج‌بازیات به این فکر افتادم؛ اما اون هلن لعنتی تمام نقشه‌هام رو نقش بر آب کرد. خب جریان مادرت، مادرت از اون‌جایی که شغلِ بابا رو نمی‌دونست، با فهمیدنش دنیا رو سرش خراب شد. خب سخته تمام این مدت با پولی زندگی کنی که با ریختن خونِ خیلی‌ها قصر شده. اون سعی کرد بابا رو

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

منصرف از تمام کاراش کنه، برای همین پرونده رو برداشت تا اسم تمام خلافکارها رو به پلیس بده؛ اما خودش رو به کشتن داد. خوب بهانه‌ای برای من بود، با پنهان کردن جسد و تازه نگه داشتن گوشت و کشیدن خونه‌ش، بابا رو با کلت طلایی‌ش کشتم. بعد از اون جسد رو بیرون کشیدم و افسر پلیس با تمام احمق بودنش فکر کرد مادرت، بابا رو کشته و بعد خودکشی کرده... .

ناباور با چشمایی بهت‌زده خیرش بودم. شک داشتم به زندگی، به مادرم، به پدرم، به خواهر ناتنیم... .

هیچی رو نمی‌شنیدم، انگار که کر شده باشم.

ای کاش کر بودم و این‌ها رو نمی‌شنیدم. تمام عمر من با خون‌هایی ریخته شده، سر شده بود؟! تمام عمرم دروغ به گوش شنیده بودم؟! نفس توی سینم حبس شد. خدا کنه برای همیشه حبس بشه! من حس نداشتم یا واقعیت بود؟! ضربان قلبم خاموش شد. نه، این خوابه! مطمئنم این همش یه مُشت کابوسه. به خدا که کابوسه، کابوس!

مادرم سگته کرده و پدرم از داغ مادرم یه هفته‌ای دق کرد. جین خواهرِ تنی منه. زندگی من با تلاش‌های پدرم به این‌جا رسیده، نه با کشتن مردم.

با پاهای کرختم به سختی بلند شدم. به صدای گوش کر کن صندلی که روی زمین افتاد، توجه نکردم. به داد و غاره‌های سربازی که خون قصدِ پاره کردن پوست سبزش رو داشت، توجه نکردم. برام مهم نبود، اون پرونده کثیف

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

چیّه و چه ربطی داره؟! برام مهم نبود، خواهرم به خاطر حال من پوزخند روی لبش داره. نفهمیدم چطور از بازجویی بیرون اومدم و با سرعت تلوتلوخوران از میون مردمانی که هر از گاهی با شونه بهشون اصابت می‌کردم و بی‌توجه به اعتراضشون راهم رو می‌کشیدم، بیرون اومدم. باز هوای لندن برای نفس کشیدن کم بود و نمی‌رسید به ریه‌ای که معلوم نیست زنده‌ست یا نه!

جوری توی خیابون قدم بر می‌داشتم که انگار مردم دیوونه‌ای فراری از تیمارستان رو دیده باشن. شاید درست بود، شاید دیوونه شدم و خودم خبر ندارم! گوشام هیچی نمی‌شنید و چشمام جز تار بودن اطراف رو نمی‌پایید. دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌فهمیدم کجا می‌رم.

پاهام برای خودشون تازیانه می‌زدن. چطور وسط خیابون رفتم رو خیالی ندارم؛ اما چطور سرم تیر کشید و نفسم کامل زندانی شد؟! بماند از خوابیدنم وسط خیابون و غاره ماشین‌هایی که به حکم بوق بودن.

\*\*\*

- ای لعنت، زود باش دیگه. چه قدر می‌خوابی نفله؟! بیدار شو لعنتی!  
صدای کفش‌های مردونه و جیغ‌های خیلی ضعیف و هماهنگ، ریتمی به حواسم داده بود. ریتمش رو دوست داشتم. آروم چشم‌هام رو باز کردم. نمی‌دونم چرا چشم چپم یه جوریه و سنگینه، پلکم هم سنگینه؛ اما چرا؟



## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

با باز کردن چشمام، سیاهی برای چند لحظه تمام دیدم رو گرفت؛ بعد از سیاهی همه جا سفید شد. دست راستم رو برای بیدار کردن چشمام بلند کردم و با دوتا انگشت ماساژشون دادم. با صدای جان کارم رو نیمه ول کردم و از زیر کف دستم، دیدم رو به پایین کشیدم.

- خدایا مرسی! خدایا شکر... جیک حالت خوبه؟ چه بلایی سر خودت آوردی پسر؟

بلا؟ مگه چیکار کردم که توییخم می‌کنه؟ دستم رو از چشمام برداشتم و به چهره نگرانش خیره شدم. چرا دروغ صورتش رو یادم رفته بود. چشم و ابروی مشکی و کشیدش، لب‌های نازک و مایل به صورتی، موهای سیخ‌سیخیش که تنها وسط کلش بود، دورتادور سرش رو کل کرده بود. دستی به چهره گرد و گندمی‌ش کشید و بی‌اعصاب گفت:

- من دارم با تو خر حرف می‌زنم، تو داری تجزیه‌م می‌کنی؟

بعد دستش رو چند سانتی صورتم آورد و بشکن زد.

- خوبی؟

این چرا این کار می‌کنه؟ خواستم با دست چپم دستش رو کنار بزنم که موندم. چرا دستم تکون نمی‌خوره؟ ابرو در هم کردم و با حواس کامل دستم رو تکون دادم؛ اما باز هم تکون نخورد! یعنی چه؟! چرا نمی‌تونم دستم رو تکون بدم؟ چرا احساسش نمی‌کنم؟ بغض عجیب گلوم رو چنگ انداخت.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

لعنتی برای چی بغض می‌کنی؟ تو که طوریت نیست. دهنم رو به سختی باز کرد و گفتم:

- جا... ن چ... چ... چرا م... ن د... س... س... تم... .

از گفتار لکنتم بد ترسیدم، جوری که ترجیح دادم سکوت کنم. حرفم رو گرفت و غم توی چشماش جا داد. لعنتی چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا غم به چشما راه دادی؟ د بگو لعنتی، حرف بزن. کاش حرف‌های دلم رو می‌تونستم با سلامت بیان کنم. جان هیکل ورزش‌کاریش رو صاف کرد و لب‌گزید. جونم با این کاراش درمیومد. چشمام فقط تقلا می‌کردن به چشماش که حرف بزنه. بالاخره دست از سکوت کشید و با حالتی غم و شرمنده گفت:

- دکتر گفته... گفته که تو... .

د جون بکن لعنتی. بنال دیگه! سرش رو پایین انداخت.

- تو دچار سکتة مغزی شدی.

شوخی بود! صد در صد داره شوخی می‌کنه؛ لابد می‌خواد کرم بریزه تا غارم کلی بیمارستان رو بگیره. خواستم لبخند بزنم که توی حیرت موندم. نصف لبم یه جوریه، حس می‌کنم نیم رخ چپم حالت عجیبی رو گرفتن. دست راستم رو به صورتم کشیدم. با چیزی که لمس کردم، سریع دستم رو عقب کشیدم. نه این باور نکردنیه! من سالمم، من سالمم. این امکان نداره!

نگاه عسلیم رو که تا لب مرز اشک نشست، به چارلز نگاه کردم. چشمای سیاه از شبش فقط غم رو نشونم می‌داد. فقط دنبال یه چیز الکی بودم، یه

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

بهانه که بگم من هیچ مشکلی برام پیش نیومده و سگته رو رد نکردم، اما ای کاش بهانه‌ای بود. دیگه بهتر از این همه نشونه؟ نیم تن چپم تکون نمی‌خوره، صورتم انگار کج شده. یعنی این منم؟ واقعاً این منم؟

به چارلز التماسانه نگاه کردم. دلم می‌خواست بگه که همش یه کابوسه، یه کابوس چند دقیقه‌ای. چارلز با صورتی عرق‌زده، یک قدم به سمت اومد و با همون حال گفت:

- نگران نباش... فقط نصف بدنت کج شده و یه چشمت ریزتره و دهنتم هم کمی موج انداخته همین.

آخ می‌شد بلند شد بزخم خیلی خوب بود. نکبت می‌دونه تو چه اوضاع قاراش میشی هستم داره گرم می‌ریزه. خیر سرش باید ناراحت باشه. چارلز دوباره بهم نگاهی کرد و گفت:

- من فقط می‌خوام حال و هوات عوض بشه همین... دوست دارم همون جیک بشی.

بعد با یک قدم دیگه فاصله رو پر کرد و دست گرمش رو روی دست بی‌جونم گذاشت. هیچ احساس نکردم، دست نداشتم بهتر بود چون فرقی نداره. می‌دونم جان هرطور که باشه بازم دستاش مثل کوره داغه.

- من کمکت می‌کنم تا دوباره به خودت بیای جیک... با فیزیوتراپی تو دوباره به حالت قبلت برمی‌گردی... بعد دوباره به خونه برمی‌گردی.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

با ته حرفش تمام دل خوشی‌هام دود شد. الان یادم اومد که چرا به این وضع دچار شدم. حرف‌های جین دوباره اگو شد توی ذهنم. حرفاش الان برام قابل درک‌تر بود. من چوب بقیه رو خوردم از پدر و مادرتا خواهر ناتنیم.

الان چی می‌تونم بگم؟ به کی بگم؟ با این زبون نیمه بستم مگه می‌تونم حرفی بزنم؟ اصلاً، مگه می‌تونم به کسی اعتماد کنم؟ وقتی هم خون خودم بهم پشت پا زده از دیگران چه توقعی می‌تونم داشته باشم؟

درد بدیه خیلی بد. کاش اون لحظه کر می‌شدم نمی‌شنیدم، کاش پاهام قلم می‌شد اما یک قدم برای نابودی و بدبختی نمی‌رفتم. حالا خوبه مثل عقب مونده‌ها روی تخت لاشه بی‌جونی باشم؟ حلقه چشمام خیس شد و بی‌درنگ حمله کردن. من هیچ‌وقت مقابل کسی خم به ابرو نمی‌آوردم اما الان، وای به حالی که بیشتر از خم به ابرو آوردن می‌خواست.

گریه کبوترها پیش پای همه این‌هاست که همونم به گرد پای دردم نمی‌رسه. جان با دیدن ریختم ابروهاش رو به هم گره زد و دستم رو که هیچ احساسی نداشتم فشرد. فشرد آیا واقعاً فشرد؟

- جیک تو حق تسلیم شدن نداری... برای چی الکی اشک تمساح می‌ریزی تو با وجود من و بقیه می‌تونی مثل قبل بشی.

لعنت به ثابقی که الانم رو داغون کرد، تمام وجودم رو پریشون حال کرد. حالا این ثابت جواب چی رو میده، جواب بدن بی‌جونم رو؟ بدن فلج شدم رو؟ کاش زبونم رو ازم نمی‌گرفتم برای گفتن چند کلمه دو قرونی. نمی‌دونم

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان حالم رو چطور دید و تحلیل کرد که اون روی خوشش پرید. مستی به دیواره سفید زد و گفت:

- د چرا این کار می‌کنی با خودت؟ حالت رو بدتر از این نکن.

اون چه می‌دونست دردم چیه، فکر می‌کنه من فقط دارم به حال ریخت و قیافم آبغوره می‌گیرم. درحالی‌که درد بدنم سر سوزن درد روح نمی‌شه. ان قدر درد داشتم که کنج تنم برام هیچه. جان چند دقیقه با چشمای سیاهش خیرم شد. دستش رو کشید و روی شقیقه‌های متورمش کشید.

- مگه جین چی بهت گفته که این جور می‌شدی؟

بدترین سؤالش توی عمرم همین بود. کاش نمی‌پرسید که به لطف عزیزانم زبونم به تنگ اومده و خودش رو کوتاه از جواب دادن کرده. جان با دیدن سکوتم دستاش رو کنار تنش انداخت و منتظر گفت:

- حتی یه کلمه یه کلمه هم نمی‌تونی بگی؟

کاش سمت چپم نشسته بود تا با یه مشت آبدار حالیش کنم که زبونم از کف در رفته. چه توقع‌هایی ازم داره، خوبه خودش چند کلمه بلغورم رو شنید.

دست راستم رو بلند کردم و به منظور نمی‌تونم حرف بزنم به دهنم اشاره کردم. شاید خدا خواست این بشر فهمید منظورم چیه. جان چندباری پشت سر هم پلک زد و چشمای مشکیش رو خیره‌م کرد. یهو پقی زد زیر خنده و دستش رو محکم به به زانوش کوبید.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

از صدای ضربش، من دردم گرفت دیگه خودش رو نمی‌دونم. اما چرا داره می‌خنده؟ مگه چیکار کردم که خنده‌دار بود؟ صداش گوشام رو کر کرد چه برسه به اتاق، معلومه دیوارهای اتاق هم از صداش به لرزش در اومدن من دیگه پیش کش. فقط کسی از بیرون نشنوه خیلیه. جان آدم شوخ طبیعیه و تا یه حدی هم کرم داره. همونطور که خنده روی لب‌هاش بود گفت:

- بابا دارم اذیتت می‌کنم از بس اشک تمساح ریختی و تو فکر رفتی خسته شم.

دستش رو روی شونه بی‌حسم گذاشت و دستی به چهره استخونی و گندمی روش کشید. با نگاه خاصی از مهربونی و غم به من مبهوت و درمونده نگاه کرد و گفت:

- رفیقم نگران نباش قول می‌دم هرکاری برای بهبودت انجام بدم... اصلاً پول فیزیوتراپی رو هم من می‌دم، با این‌که تو از سر و کولت پول پارو میشه... خوبه؟

پول پارو میشه؟ اون چه می‌دونست زندگی من از با پول بد سر گرفته و تن و روحم با پول از راه بد گره خورده. پول کثیفی که با ریختن خون خیلی‌ها به دهنم گذاشته شد و تمام داراییم از همون کثافت‌بازی‌ها شکل گرفته. از کودکی و اسباب‌بازی تا ماشین و خونه الانم. اما من مرتکب چه گناهی که نشدم، من نون پیشخدمت‌ها رو با همین پول‌های پر از خون نجس دادم.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

این جوری همیشه، باید تمام کثافت‌بازی‌ها رو تموم کنم. تمام خون‌هایی که بابت پول ریخته شده رو بسوزونم. فقط یه چیز بیشتر از هر چیزی من رو اذیت می‌کنه. این که از الان به کی باور کنم؟ به کی اعتماد کنم؟

اگه به سلامت بودم الان جلوی جیک نبودم که دراز بکشم و نتونم لام تا کام حرف بزنم. اگر روزی جان هم پشت‌پا زد چی؟ اگه رفیق نیمه‌راه شد چی؟ می‌ترسم همین جان خونم رو توی شیشه بکنه. اگر به شانس من باشه ذره‌ای دریغ نمی‌کنه.

توی حال و هوای خودم بودم که جان از جاش بلند شد و با لبخند دخترکشی گفت:

- خب من برم پیش دکترت ببینم چیکار می‌تونم برات بکنم که سریع قرقی بشی.

چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت. چه قدر خوب می‌شد اطرافم رو ببینم اما حیف، گردن شلم یاری نمی‌ده. به لطف خواهرم و دیگران، فقط دیوار سفید و گچیِ مقابلم رو می‌تونم ببینم. نفسم رو با حسرت به بیرون دادم.

بعد از چند وقت من قراره به خونه‌ای برگردم که بوی خون می‌ده. خونه‌ای که از ریختن خون خیلی‌ها وجب به وجب ساخته شده. چنین جایی چطور می‌تونه برای زندگی باشه.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

با صدای در و باز شدنش، چشمام رو باز کردم و با دست راستم دستی به صورتم کشیدم. با دیدن مارگاریت که اشک توی چشمام فواره می‌زد، دلم زیر و رو شد.

نمی‌دونم چرا، اما حسم از ترس بود. بی‌اراده چشمام تنگ شد و دست راستم مشت. لرزش ترس رو به خوبی حس می‌کردم؛ هم دلم هم سمت راستم. لب‌های صورتیش رو باز کرد و با چشمای سبز وحشی‌ش، نگران گفت:

- آقای جیک حالتون خوبه... تو رو خدا چیزی بگین، شما توی تخت بیمارستان چیکار می‌کنید؟

طاقتش لب ریز شد و دونه‌دونه بارید. دستش رو سمتم آورد که دست راستم رو بگیره که سریع دستم رو عقب کشیدم. حس می‌کنم با یکی مثل جین روبه‌رو شدم. به طور عجیبی ازش بدم میاد؛ نه تنها مارگاریت بلکه همه‌ی جنس مخالفم.

دستش روی هوا خشک شد. چهره گرد و سفیدش از ناراحتی قرمز شد و بی‌امان هق‌هق کرد. دلم می‌خواست زبون باز کنم بگم چه قدر از خودش و امثالش بی‌زارم. شاید ان قدر هوش داشته باشه که نفرت رو توی چشمام بخونه؛ اتفاقاً خوند تا تهشم خوند.

دستش رو روی لب‌های لرزونش گذاشت و ناله‌وار گفت:

- نه! جیک برای چی؟ چرا ان قدر ازم نفرت داری؟ تو رو خدا بهم بگو چیکار کردم که با این کار رو می‌کنی.



## داستان کوتاه بی‌وئوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

کم‌کم زانوهاش خم شد و من شکستن غرور این دختر رو به چشم دیدم اما ان قدر ظالم و بی‌وئوق شدم که واکنشی نشون ندم، حتی بخشش.

روی زمین زانو زد و التماس گفت:

- خواهش می‌کنم جیک چیکار کردم که حتی یه کلمه هم لایقم نمی‌دونی؟

بدنم از حرفاش داغ شد جوری که حس می‌کردم آب‌جوش بهم تزریق کردن. دوست نداشتم ببینمش. دهنم رو آروم باز کردم و کلاه پرکی گفتم:

- ا... ا... ز... ای... ای... ن... ج... ج... جا... ب... ب... برو.

چشمای سبز مارگاریت تا حدی که جا داشت بزرگ شد. دلش نمی‌خواست باور کنه من همون جیکم، اون چه می‌دونست من کیم و چیم. سرش رو ناباور تگون داد و از جاش بلند شد. یه قدم به عقب رفت و ناباور گفت:

- باورم نمی‌شه این شما باشید!

نباید هم باور کنه. من خرد شدم، شکستم از کسایی که می‌گفتن دوستت داریم. من از همه عالم و عادم ضربه خوردم حالا باز اعتماد کنم که چی بشه؟ دوباره بشکنم؟ بعید می‌دونم بارِ دیگه جون سالم به در ببرم.

در سریع باز شد و قامت جان پیدا. جان با دیدن مارگاریت، لبخند مهربونی به لب گذاشت و مهربون گفت:

- سلام آجی تو این جا چیکار می‌کنی، مگه بهت نگفتم این جا نیا؟!

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

اما مارگاریت ان‌قدر ناشنوا شده بود که حرف‌های جان رو پشت گوش بندازه. بدون توجه به حرفای جان مبهوت به من گفت:

- چه اتفاقی برای جیک افتاده جان؟

روش رو با گریه ازم گرفت و یقه جان رو چنگ زد. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- جواب بده... چی شده؟ چرا جیک من رو با نفرت نگاه می‌کنه؟ چرا رفتارش ان‌قدر سرد شده؟

جان دستاش رو روی شونه‌های ظریف مارگاریت گذاشت و آرام گفت:

- آرام باش... اتفاقی نیفتاده... گفتم که اون دچار سکتة مغزی... .

مارگاریت با چشم جفت پا پرید وسط حرفش و عصبی گفت:

- می‌دونم می‌دونم... چرا تمام نگاهش با نفرت یکی شده؟ چرا ازم بیزار شده؟

جان انگار که سیم برق بهش وصل کرده باشن، یه نگاه سریع بهم انداخت. با دیدن تمام چشمام که دریغ از نفرت نبود با تعجب نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- به خدا من نمی‌دونم مارگاریت... حتماً خیالاتی شدی دختر اون که طوریش نیست.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

مارگاریت با دوتا دست کوچیکش به قفسه سینه جان ضربه محکمی زد که به جای جان من دردم اومد. ناراحت گفتم:

- دروغ نگو... مطمئنم خودتم نگاهش رو دیدی و فهمیدی... جان به قسم خواهر و برادری مون بگو چی شده؟

یادمه قسمشون رو، من و جان و مارگاریت از بچگی باهم هستیم. مارگاریت به خاطره وضعیت مالی نادرست به خانواده ما تکیه می‌کنه و به عنوان خدمتکار توی خونه مشغول کار می‌شه؛ البته چون کوچیک بود فقط برای من کاری می‌کرد، مهم‌ترین کارش دوستی عمیق با من بود.

من و جان هم توی مدرسه باهم آشنا شدیم و با گه‌گاه اومدنش به خونه ما، با مارگاریت آشنا شد. از اون جایی که مارگاریت از بچگی علاقه نسبت به من خرج می‌داده با جان پیمان خواهر و برادری بست تا یه وقت جان فکر بدی نکنه. هرچند جان کلاً از نظر عشق و علاقه زیادی عقبه و زیاد بهایی به کسی نمی‌ده البته به غیر از هلن. اولین باری بود که دیدم جان برای دیدن یه دختر، زمان به خرج می‌ده. نمی‌دونم الان چه حالی داره ولی مطمئنم با حال خرابش باز هم لبخند می‌زنه. این پسر واقعاً قویه.

جان نگاه گیج ماندی بهم می‌کنه و رو به مارگاریت می‌گه:

- به خدا قسم من هنوز چیزی نمی‌دونم... زبونش بند افتاده و نمی‌تونه حرف بزنه، دلم می‌خواد ازش حرف بکشم اما با وضعیتی که داره نمی‌شه.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

مارگاریت با چشمای اشک‌بارش خیره‌م می‌شه. بازم نمی‌تونم، نمی‌تونم به این دختر نگاه کنم. به طرز وحشتناکی ازش بی‌زارم. بدون این‌که حالش رو دریابم چشمام رو ظالمانه می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم.

\*\*\*

«پنج ماه بعد»

آروم از پله‌ها بالا می‌رم و درب شیشه مات خونه جان رو می‌زنم. به یه ثانیه نمی‌رسه که در باز می‌شه و قامت ورزش‌کاریش رو به رخم می‌کشه. عینکش مربعی که وکیل‌ها می‌ذارن روی چشماشون رو تکون می‌ده.

پلاستیک‌های سفید خرید رو بالا میارم و می‌گم:

- س س... سفارشت رو آوردم نادون!

خنده بانمکی کرد و گفت:

- چرا ان‌قدر دیر کردی تو؟!

بعد کنار رفت تا داخل بشم. داخل خونه سه قصبی‌ش شدم و پلاستیک‌ها رو روی کابینت‌های سنگی ول کردم. دستی به کمرم زدم و گفتم:

- کار داشتم... تو چه کردی؟

جان شونه‌ای بالا انداخت و عینکش رو از روی چشماش برداشت. خیلی منظم تاش کرد و گذاشتش روی میز کنار لپ‌تاپش. به سمت غذاها اومد و یکی‌شون رو از هم باز کرد. با دیدن پاستایه زبون روی لب کشید و گفت:

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- وای که خدا خیرت بده... داشتم می‌مردم.

پیرهن شغلم رو از تنم بیرون کشیدم و به جا لباسی آویزش کردم. دستی به صورت خیس عرقم کشیدم و گفتم:

- خب چرا چیزی نخوردی تا ضعفت بیره؟

جان بدون توجه به سؤالی که ازش پرسیدم، غذاش رو برداشت و داخل آشپزخونه نقلی و شیکش شد که با رنگ سورمه‌ای و سفید چیده شده بود. پشتِ میزِ شیشه‌ای نشست و بدون این‌که مجالی بده پاستاها رو هورت کشید. انگار از قحطی اومده.

- خودت رو خفه نکنی.

پلاستیک غدام رو برداشتم و پشتِ میز نشستم. غذا رو باز کردم و مشغول خوردن شدم. مزش عالی بود، لعنتی، تنها غذاهایی رو می‌تونم با اشتها بخورم همین‌جاست. میون خوردن بودم که جان سرش رو بلند کرد و با پشتِ دستش روغن‌های دور دهنش رو پاک کرد. با لحنی عجیب و دست‌پاچه گفت:

- راستش جیک... باید یه چیزی بهت بگم.

سرم رو از غدام برداشتم و فقط منتظر نگاهش کردم. جان چنگال رو روی میز ول کرد. صدای برخوردش با میز سکوت رو با صدای ناهنجارش شکست. دستاش رو به هم گره زد و سرش رو زیر انداخت. زیر لب گفتم:

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- چی شده جان؟ بگو چرا ان قدر دست دست می‌کنی؟

جان با همون سر پابینش آروم لب زد:

- جین... امروز اعدام شد.

زمان و قلبم دست به یکی کردن و درجا ایستادن. چشمام فقط قیافه سر به توی جان رو هدف گرفت. مبهوت موندم از حرفی که زد. از حرفی که بعید می‌دونم گوشام درست شنیده باشن. با لکنت زبون گفت:

- ج... چی گ... گفتی؟

جان برای یه لحظه لبش رو به دندون گرفت و ریز نگاهم کرد. جوری که فکر کردم اون مقصره. نگاه مات شده و تارم رو از چهرش گرفتم. با حالی که دست خودم نبود از جام بلند شدم و به سمت اتاق مادر بزرگم رفتم. مادر بزرگی که فقط به یه گوشه نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد، حتی نمی‌دونست من کیم. با قدم‌های شل و ولی به سمتش رفتم و بدون این که فکر کنم چطوره، سرم رو کنار پاهاش گذاشتم و از ته دلم هق زدم. هق زدم و نداشتم صدای ضعفم رو کسی به غیر از مادر بزرگم بشنوه.

صورتم رو بیشتر به ملافه تخت فشردم و با دستام موهام رو چنگ انداختم. خواهر امروز اعدام شد و من تازه فهمیدم. من چطور برادری هستم که توی این پنج ماه سراغش نرفتم و احوالش رو جویا نشدم. حالا با چه رویی می‌تونم برم به جسدش نگاه بندازم و حرفی بزنم؟

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

بعید می‌دونم اون از من خوشش بیاد که بخواد ریختم رو ببینه. با قرار گرفتن دستی رو سرم، آروم صورتم رو پاک کردم و به مادر بزرگم خیره شدم. با چشمای عسلی‌ش مهربون نگاهم کرد و فشاری به صورت چروکیده‌ش وارد کرد:

- برای چی داری گریه می‌کنی پسرجون؟ خجالت از قد و بالات نمی‌کشی؟ چشمای سرخم رو روی هم گذاشتم و مهربون دستش رو گرفتم. بوسه‌ای روی دستای چروکیده‌ش کاشتم و با بغض گفتم:

- چرا مادر جون خجالت می‌کشم... .

بعض گلوم ترکید و امونی بهم نداد.

- خیلی خجالت می‌کشم... برای نامردی‌هام... برای تنها گذاشتن خواهرم... برای رفتن... برای به خاک رفتنش خجالت می‌کشم مادر خجالت می‌کشم... .

نایی برای ادامه نداشتم، سرم رو روی پاهاش گذاشتم و از ته دل هق زدم. خاطرات تلخ و شیرین مقابلم رژه می‌رفت و بدتر قلبم رو به درد می‌آورد. چطور شد چشمم از گرمای دستِ مادر بزرگم بسته شد و خواب وجودم رو ربود نمی‌دونم، اما عذاب می‌کشم از همه چی، مخصوصاً خودم.

با سردرد زیادی چشمم رو باز کردم. سر جام نشستم و به اطرافم گنگ خیره شدم. به در رو دیوار سورمه‌ای سفید و یه تخت و کمد مکملش. موهام رو چنگی زدم و آروم از جام بلند شدم و کش و قوس دراز و طولانی کردم، به

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

طوری که صدای ترق تروق کمرم کل اتاق رو گرفت. تا جایی یادمه دیشب رو پای مادر بزرگم خوابیدم، پس توی اتاق خودم چیکار می‌کردم؟ حتماً جان من رو آورده این‌جا.

در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که با شنیدن صدایی پشیمون شدم.  
- حالش خوبه نگران نباش... نه بابا چی‌چی بلند شی بیای این‌جا... تو که می‌دونی حالش چطوره پس کمی بهش مهلت بده.

صدای جان برای لحظه‌ای قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره بلند شد.  
- می‌دونم اما اون قدر حالش خوب نیست که بتونه درک کنه الان پنج ماهه که از سگته‌ش می‌گذره یا بهتره بگم دو هفته‌ست که خوب شده. توی این دوران کم زجر نکشید، فیزیوتراپی و دکتر مغز و اعصاب!

از اتاق بیرون اومدم و کمی با فاصله پشت جان ایستادم. جان درحالی‌که گوش‌هایش رو بین شونه‌هایش قرار داده بود، گفت:

- من نمی‌دونم مرغ تو یه لنگ داره بیا ببینش اما از رفتارش ناراحت نشی...  
توی این پنج ماه هر بار بهش سر زدی زده توی پرت دیگه حالا از من گفتن بود... خیلی خب پس فعلاً.

تکیه‌م رو از ستون آشپزخونه گرفتم و با چند قدم آرام پشت سرش رفتم. درحالی‌که گوش‌هایش قطع شده بود اما به خاطره شستن ظرف نمی‌تونست گوش‌هایش رو بگیره. گوش‌هایش رو گرفتم و آرام کشیدمش. جان فهمید گوش‌هایش در



## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

امان به سر می‌بره و توی سینگ نمی‌افته، سرش رو آروم جدا کرد و یه لبخند زد و گفت:

- اگه تو رو نداشتم چیکار می‌کردم؟

دمغ بدون این‌که جوابی به خنده‌هاش و شوخی‌هاش بدم، تکیه به کابینت زدم و گفتم:

- کی بود؟

چارلز با دیدن حال، خودش رو کمی جم و جور کرد و نگاهش رو به ظرفی که روش کف بسته بود انداخت.

- مارگاریت... می‌خواد تو رو ببینه.

نمی‌دونم چرا دلم طاقت دیدنش رو نداره؛ نمی‌تونم ببینمش. من هنوز که هنوز به جان اعتماد ندارم که بخوام به اون بکنم. بعد از عمری بفهمی زندگیت روی یه حباب نازک بوده، به هیچ کس نمی‌تونی اعتماد کنی، حتی رفیقات.

اخمی کردم و گوشه‌ی رو روی سنگ کابینت گذاشتم.

- نمی‌خوام ببینمش.

جان آخرین بشقاب سفید رو بالا گذاشت و مشغول خشک کردن دستاش با رکابی خاکستریش شد. متعجب و سوالی گفت:

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- جیک جریان چیه؟ چرا این جور می‌شدی؟ چرا با مارگاریت ان قدر سرد برخورد می‌کنی؟ اون بی‌زبون کاری نکرده.

روی مبل تک نفره مخملی نسکافه‌ای نشستم و دستام رو به شقیقه‌هام زدم. درحالی‌که ماساژشون می‌دادم گفتم:

- نمی‌تونم جان... دست خودم نیست، حس می‌کنم تمام عالم و آدم باهام دشمنن.

جان محکم قدم برداشت و روی مبل مقابل من نشست. دستاش رو محکم گره زد.

- مگه همه خواهر و باباتن که بهت پشت پا بزندن... جیک این تو نیستی، تو از پنج ماه پیش لب به غذایی که برات می‌آوردم نزدی، فکر نکن نفهمیدم تمام غذاهایی که برات خریدم رو صرف سطل آشغال کردی.

انگشت شصتش رو به قفسه سینه ستبرش که به لطف نظام، سفت شده بود کوبید و ادامه داد:

- تو حتی به زور بهم گفتی که چه اتفاقی برات افتاده اونم به خاطر پرس‌وجوهای پلیس جواب دادی... یعنی ان قدر بی‌معرفت و نامرد شدم که این جور باهام برخورد می‌کنی؟

دستام رو برداشتم و نگاهش کردم. راست می‌گه، توی این مدت هر غذایی که بعد از فیزیوتراپی برام می‌آورد دور می‌ریختم. ترجیح می‌دادم کارام رو تا جایی که می‌تونم خودم انجام بدم و به بقیه نیازی نداشته باشم اما نشد.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

توی اون مدت مادر بزرگم که دیگه لقب خانم بزرگ رو از دست داده بود، با بیماری آلزایمرش مجبور شدم که از جان بخوام مراقبش باشه و توی خونه خودش ازش مراقبت کنه، چون تمام زندگی خیالی و کثیفم رو به شهردار سپردم و همه مستخدمین رو اخراج کردم. چطور می‌تونم بهشون بگم حقوقی که می‌گرفتن از راه خون بوده؟

با دستی که روی شونه پهنم نشست، به جان نگاه کردم. جان خودش رو روی لبه مبل کمی جابه‌جا کرد و ناراحت گفت:

- این رسمش نیست... این جوری داری خودت رو با ما عذاب می‌دی، اگر به نامردی باشه خودت خوب می‌دونی که من نباید کنارت باشم اما هستم... درسته پدر و خواهرت خلافتکار بودن اما باز من نباید پای رفاقت چندین ساله رو باهات بزوم.

هیچی نگفتم و فقط منتظر ادامه حرفش شدم. دستس رو برداشت و به هم گره زد و سرش رو کمی پایین انداخت.

- من و تو این‌جا بزرگ شدیم اما هر دومون ایرانی هستیم... به غیر از همدیگه کی رو می‌تونیم داشته باشیم؟ خودت بگو، تو مادر بزرگت رو که مثل مادر خودمه به من سپردی درحالی‌که اعتماد نداشتی، اگر به نامردی باشه منم خوب بلدم نامردی کنم اما توی خونم چنین چیزی نیست... پس دست از این کارات بردار فکر نکن همه یکین، از وقتی موضوع رو فهمیدی خودت رو از مارگاریت دور کردی درحالی‌که اون با همین صورت کجت هنوز خاطرخواهه، اگه مارگاریت به پولت بند بود، هنوز دست و پا نمی‌زد

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

که ببینت و بهم التماس نمی‌کرد... این یه اعتمادیه که نشون می‌ده اون خودت رو برای خودت می‌خواد با این که دیگه پول زیادی توی دست و پات نداری و پیک رستوران شدی.

نمی‌دونم چی بهش بگم، چطور بهش بگم؟ رویی برام نمونده. حرفاش حق بود تا به الان خیلی کارا می‌باست بکنه اما نکرده، مادر بزرگم رو تر و خشک می‌کنه و بهش جا و زندگی داده بدون هیچ منت. حتی خودم رو توی این آپارتمان کوچیک جا داده و جای خودش رو تنگ کرده، ولی من نامرد فکر کردم اونم یکی مثل بقیه‌ست. من معرفت رو زیر سؤال بردم. سرم رو شرمند زیر انداختم و دهن نیم‌کجم رو باز کردم:

- عذر می‌خوام واقعاً نمی‌دونم چی بگم و چیکار کنم که رفاقت رو در حقت تموم کنم... من ان قدر خنگ و احمقم که بهت شک کردم، فکر کردم تو هم یکی مثل بقیه‌ای... عذر می‌خوام جان، ببخش که رفیق نیمه‌راه شدم.

به روم لبخندی و زد و ناگهانی دست مشت شده‌ش رو به نیم صورت کج شدم کوبید. دردم نیومد برعکس از زدنش خندم گرفت. حقم بود تازه خیلی کم بود خیلی! جان با شوخی و خنده گفت:

- جمع کن خودت رو بچه‌جان... همین که فهمیدی برام کلی ارزش داره، راستی چرا از کارت دست کشیدی؟

از جام بلند شدم و شونه‌هام رو به منظور به در بردن خستگی کشیدم.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونی وقتی فکر می‌کنم از راه نجس دکتر چشم شدم، حس بدی بهم دست می‌ده... من با خونِ کثیف به این‌جا رسیدم برای همین فکر می‌کنم مداوا کردنم نجسه.

جان از جاش بلند شد و دستی به صورتش کشید و چشمای سیاهش رو به چشمای عسلیم که یکی‌شون تنگ‌تر شده بود، دوخت.

- چنین فکری نکن... این‌که از راه حروم به این‌جا رسیدی درسته اما... مداوا کردن آدما صواب بزرگ‌تر و بهتری داره، هرچی نباشه تو می‌تونی با این کارت به مردم کمک کنی... پس چه بهتر از این‌که ادامه‌ش بدی! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ببینم چی می‌شه... راستی، چه خبر از پدر و مادرت؟

جان ل..\*باش روی هم لوچ کرد و بعد از کمی فکر کردن، دستش رو به موهای سیاهش کشید و چشم به لیوان‌های شسته شده روی کابینت گفت:

- خب الان یک ماهی هست که از نظام بازنشسته شدن، اونا خیال اومدن به این‌جا رو ندارن... می‌گن هیچی بهتر وطن خودِ آدم نیست.

لبخندی به روش زدم. حرفاش بوی دلتنگی می‌داد، حرف‌های دلش خوب روی حرفاش تأثیر می‌داشت. بدون مقدمه پرسیدم:

- می‌خوای بری؟

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان دلتنگ و درگیر ذهن، بهم نگاهی کرد و پوف بلندی کشید. کلافه بود، بدجور کلافه بود. دستاش رو روی صورتش گذاشت و قیافه بانمکش رو پنهان کرد. با صدایی که از درز انگشتاش به گوشم می‌رسید گفت:

- نمی‌دونم... الان یه ماهه توی فکر همینم... موندم برم یا بمونم، البته ناگفته نماند که بدجور دلتنگشونم از طرفی خیالم راحت‌ه که جام توی نظام بازه.

ای احمق، تو که این همه امکانات داری پس چرا دو دلی؟ یک قدم نزدیکش شدم و پس گردنی محکمی بهش زدم. از کارم هولی کرد و با چشمای متعجب خیره‌م شد. نگاه عسلیم رو بهش دوختم و گفتم:

- تو احمقی یا خودت رو به احمقی می‌زنی؟ دیوونه تو باید بری، این یه فرصت عالیه... .

انگشتم رو دونه‌دونه بلند کردم و به حالت شمارش گفتم:

- کنار خانوادت که هستی... جا و مکان که داری... توی وطنت که هستی... توی نظام هم جا افتاده هستی، دیگه چی می‌خوای؟

جان نگران و ناراحت به مبل تکیه و دستاش رو مشغول بازی داد.

- خب اگر برم زندگیه این‌جام رو چیکار کنم؟ درسته که درسم رو تموم کردم و یه نیروی تازه‌کارم اما این‌جا رو چیکار کنم؟

لیوان شیشه‌ای روی کابینت رو پر از آب سرد کردم و نزدیک لبم بردم.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- تو یه ماه توی نظام لندن بودی... دیگه هم نرفتی و ادامه ندادی پس رفتنت بهتره... از طرفی این جا رو اجاره بده.

جان چشمی پروند و گفت:

- اجاره؟ خب گیریم که رفتم... تو توی این تنهایی می‌خوای چه گلی به سرت بزنی؟

از این که جان بره و من تنهای تنها بشم، ناراحت شدم اما اون که نباید پا سوز من بشه، همین الانشم کلی زحمت کشیده. لبخندی اعتماد بخش بهش تحویل دادم و گفتم:

- تو نگران من نباش... من همین زندگی رو ادامه می‌دم... تو برگرد و پیشرفت کن، خودت خوب می‌دونی نری دیگه این فرصت گیت نمیداد، پس به فکر زندگیت باش.

جان کمی فکر کرد و به سمتم اومد. یهو مشتی به شونه‌م زد و خندون یا گریون گفت:

- کی می‌تونم ببینمت؟ تو حکم برادرم رو داری و برام خیلی عزیزی.

فشاری به شونه تنومندش دادم.

- احساسی نشو خرس گنده، خودت و وسایلهات رو جمع کن.

خنده‌ای کرد و چندبار سرش رو به شونه تأسف تکون داد.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونی دل کندن از خل بازیات و این‌جا خداییش سخته... من نزدیک دوازده ساله که این‌جا زندگی کردم... .

بعد از نگاهی بهم، متفکر و عجیب ادامه داد:

- تو نمی‌خواهی بیای؟ تو از دوران طفولیت این‌جا بودی می‌ترسم گرمیت بشه.

ابرویی پروندم. این بشر چه قدر پروع. با انگشتم به پیشونیش ضربه‌ای زدم و گفتم:

- من زودتر اومدم چون پدر و مادرم اومدن این‌جا بعد از دو سال جنابعالی خواستن بیان این‌جا تا درسشون رو ادامه بدن... هرچند تو برای چیزی دیگه این‌جا اومدی فکر نکن خرم.

جان چشماش گرد شد و گفت:

- یعنی چی؟ من برای درس و تو اومدم این‌جا البته ناگفته نماند که پدر و مادرم خیلی دوست داشتن پیام این‌جا تا درس رو بخونم، خب منم همین کار رو کردم دیگه.

درسته، من از پنج سالگی به این‌جا اومدم و جان از هفت سالگی اونم به خاطره درسش. پدر و مادرش، جان رو به داییش سپردن که این‌جا تنها زندگی می‌کرد. کم و بیش پیش من میومد اما این‌جا نمی‌خوابید تا این‌که دایی خدایامرزش توی سن دوازده سالگی جان از دنیا رفت و جان راه پاش بیشتر شد، با این‌که جان عین برادرم بود و به عنوان پسر خونه بود بازم



## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

پدر و مادرش تمام مخارجش رو تمام و کمال پرداخت می‌کردن. پدر و مادر جان به خاطره خطری که شغلشون براشون ایجاد کرده بود، جان رو مجبور کردن که این‌جا بیاد و به زور بمونه ولی نمی‌دونستن خطرِ بزرگِ پدرِ خودم بود. مارگاریتم از همون زمانی که اومدیم این‌جا به خونه ما تعلق گرفت.

توی منجلاّب افکارم غرق بودم که با ضربه به کمرم تمام ذهنم به این دنیا جمع شد. دستم رو روی سوزش کمرم که سوزن‌سوزن می‌شد گذاشتم و با تخم گفتم:

- مرض داری؟ مثل آدم صدام کن ابله... این کارا برای چیه اصلاً چه بهتر داری گورت رو گم می‌کنی... برو یه نفس راحت بکشم.

جان دستش رو آرام روی هوا تکون داد. معلومه نتیجه کارش دست خودشم درد کشید. توی همون حالت دهن باز کرد:

- حالا کمر تو هیچ... لعنتی دستم شکست این کمره یا تیر آهن.

لم دادم و دستم رو از روی کمرم برداشتم.

- مگه مجبورت کردن اذیت کنی؟

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و ابروهاش رو بالا پروند. با نیش‌خند رو کرد بهم.

- تا این‌جام باید زهر خودم رو بریزم حداقل دلی از عذا در آورده باشم، دست خالی حیف برم.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

درسته کله خرابیه اما حرفش رو قبول دارم. اگر بره کسی نیست حرف تو دهنم بذاره. اگر بهش بگم بمون صد در صد مثل این اسکلا می‌مونه اما دلم نمی‌خواد از کار و زندگی که بهش رو کرده به خاطره من زده بشه.

موهام رو چنگی عصبی انداختم و چشم به در و دیوار دوختم.

- این بار رو تو بردی... راستی جان یه سؤال دارم.

جان پاهاش رو راحت و محکم روی میز انداخت و صدای زجر میز با فریاد بلند شد.

- سخت نباشه.

قبل از این که سؤال رو مطرح کنم گفتم:

- ببین میز نشکست... این جور که تو کوبیدی بعیدی نیست از وسط ترک برداشته باشه.

قه‌قه‌ای از ته دل زد و انگشت کوچیکش رو گوشه لبش گذاشت.

- می‌خوای بپرسی یا نه؟ من زیاد وقت ندارم ها! وقتمم الکی حرومت نمی‌کنم گفته باشم، بعد نیای التماس کنی.

از حرصی که گرفتم با پاشنه‌ی پا محکم به پاهاش که روی میز قرار گرفته بودن ضربه زدم. با زدنم صدای میز بدتر از قبل بلند شد و ناگفته نماند که پای خودمم چپ و راست شد چه برسه به پای جان و میز بی‌زبون که امروز

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

نشکنه از دست ما خیلیه. آخش بلند شد و پاهاش رو جمع کرد. همون طور که مشغول مالش پاهاش بود، با درد گفت:

- خدا خیرت نده... بابا به من رحم نمی‌کنی به این میز بی‌زبون رحم کن.

پاهام رو جمع کردم و لباسم رو صاف. با ذهنی مشغول و بدون هیچ شوخی زمزمه وار پرسیدم:

- تو... به هلن علاقه داشتی؟

با شنیدن حرفم، دست از کارش برداشت و حالت صورتش رو خاص کرد، جوری که انگار حسرت چیزی رو داره.

- نمی‌دونم... شاید داشتم شاید نداشتم، راستیش برام خاص بود... .

دستاش رو به هم گره زد و بهم خیره شد. بعد از یک نگاه به من به زیر پاش مات شد و ادامه داد:

- دوست داشتم باهاش وقت بگذرونم یا بهتره بگم یک جور کشش خاصی بهش داشتم.

قدم برداشتم و دستم رو روی شونش گذاشتم. بلد نبودم دل‌داری بدم اما دلم نمی‌خواست تلاشی براش نکنم.

- خداروشکر که بهش وابسته نشدی... وگرنه معلوم نبود در چه وضعی به سر می‌بردی.

جان لبخندی بهم زد و برای تایید دلجویم، دستش رو روی دستم گذاشت.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- دمت گرم که درک می‌کنی... حتی اگر دکم می‌کرد بازم دوست نداشتم این جوری بره... باورم نمی‌شه اون تن سوخته متعلق به هلن باشه.

دستش رو برداشت و به پیشونیش کشید و عرق سرد رو کنار زد. انگشتاش رو با چشم کشید و با صورتی نسبتاً قرمزی خیره کابینت آشپزخونه شد. این حالش رو دوست نداشتم، جان آدم خندونیه اما غمش بد غمه، جوری که ساختمون دلم رو زلزله می‌کنه.

نمی‌دونستم جان به هلن احساسی داره، حالا من با این عذاب وجدان لعنتی چه غلطی بکنم؟ من باعث مرگ هلن شدم، اگر اونم مثل یه آدم عادی بود الان وضع جان این‌طور نبود.

عذاب‌های من زیاده، درد خواهرم، فوت هلن، حال جان که با لبخند و قهقهه سعی داره همه غم دنیا رو نادیده بگیره. مارگاریتی که با تمام وجودش من رو بازم می‌خواد. با همین صورت نیم‌کجم و زبون گه‌گاه گرفتم، جیب خالیم و روح خرابم. چطور می‌تونه من رو قبول کنه؟ منی که از خواهرم ضربه خوردم و بی‌وثوق شدم از خیلایا. اعتمادم شکست و ترس به جونم به خاطر پشت‌پا افتاد.

اگه جان نبود بازم همون آدم چندماه بودم که لب به لیوان آبی که براش می‌آوردن نمی‌زد و خودش با تن فلجش کاراش رو با درد انجام می‌داد، خدا می‌دونه چجوری تن فلجم رو با کلاس‌های فیزیوتراپی جون دادم اما چه فایده که دلم با نداشتن استخون بدجور بی‌جون شد، فقط به خاطر

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

آدمایی که مهره سوختشون من بودم و خواهرم حکم برادری رو برای خودش از اول کشت.

جین از همون اولم برخورد خوشی با من نداشت، بوده باشه هم به خاطره پرونده‌ای بود که خدا داند چی داخلش بود که من رو بهش فروخت و فرداهم هم نشین مشتی خاک می‌شه. موندم از خودم کینه بگیرم یا از بقیه؟ با احساس خفگی که روی قفسه سینم مهر محکمی زده بود، به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. تمام هوای خفه رو با درد به ریه‌هام کشیدم. با صدای نفس‌هام جان متوجه عالم شد و بدون در نظر گرفتن حالش به سمتم اومد. سریع لیوان شیشه‌ای رو آب کرد و داد دستم.

- سریع بخور حال بیای... برای چی خودت رو عصبی می‌کنی نفله.

لیوان رو یه سره بالا کشیدم و پشت سر هم نفس زدم. لیوان رو به دستش دادم و بی‌مقدمه گفتم:

- من سزاوار زندگی نیستم... دردی که بقیه کشیدن همش تقصیر منه، من باعث شدم هلن بسوزه و تو خاکستر بشی... من باعث شدم که مارگاریت با این همه عشقی که به من داره درد بکشه و توی عشق من بسوزه، تقصیر منه که خواهرم بهم پشت کرد و تنهام گذاشت... من لعنتی باعث تمام بدبختی‌ها شدم.

جان بعد از مکثی صورتش مثل خون شد و یقه لباسم رو چنگ انداخت. قبل از اینکه حرفی بزنه پیش دستی کردم.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- بزن تو رو خدا بزن حداقل عذابم کم بشه... .

با غاره‌ای که زد حرفم سر زبونم موند. با چشمای براقش، و جب‌به‌وجب صورت‌م رو مورد نظر گرفت و غرید:

- تو حتی لیاقت مشتهای منم نداری... .

تکونی بهم داد و ادامه داد:

- لعنتی تو حتی به خودتم اعتماد نداری... هلن به خاطر تو مُرد چون دلش می‌خواست به عنوان محافظ بمیره، جین رفت بالای دار به خاطر کارهای ناحق و باطلش بود که با دستاش کلی خون بی‌گناه ریخته بود و یکی از پدرش بدتر شد... من دارم می‌سوزم برای این‌که نتونستم کاری برای نجات هلن بدم... اما تو مارگاریت رو نجات بده، تا مثل بقیه دیر نشده نجاتش بده، نذار توی آتیش عشق بجگی‌تون بسوزه... تو از یه نفر ضربه خورده جیک نه از همه، من، هلن و مارگاریت کسایی هستیم که به تو اعتماد داشتیم و داریم برای همین باهات هستیم... .

یقه‌م رو ول کرد و ناامید و تزلزل ادامه داد:

- تو حتی به خودتم اعتماد نداری جیک... وقتی به خودت اعتماد نداری چطور می‌تونی زندگی کنی؟ مشکل تو اینه که تو به خودتم اعتماد نداری چون فکر می‌کنی همه اینا به خاطر توعه اما این‌طور نیست... هرکس دلایل خودش رو داره، من برای یک چیز می‌سوزم، جین برای کارای خودش اما... تنها مارگاریت به خاطر تو داره می‌سوزه چون تو می‌ترسی که ولش کنی

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

به خاطر اعتمادی که نداری فکر می‌کنی نمی‌تونی و می‌ترسی که بهش اعتماد کنی.

انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار جلوم گرفت و گفت:

- این‌جا تو یه ضربه خوردی اما خودت داری یه ضربه بزرگ‌تر به بقیه می‌زنی، نذار فکر کنم هلن الکی سوخت تا تو زنده بمونی... هر کدوم از ما به تو اعتماد داریم پس توهم جواب اعتماد ما رو اعتماد به خودت بده... آدم به خودش باید اعتماد داشته باشه تا کاری بکنه این‌که بشینی و توسری خور خودت باشی، باعث می‌شه بیشتر تنها بشی و از بقیه دورتر که به فکر خودت، معرفت‌ها کور بشن و خاک... برای هرکس لیاقتی که داره رو بذار، دست بالای دست بسیار است، مطمئن باش اگر کسی باعث خراب شدن حالت بشه، خدا جواب تمام کارها رو می‌ده... پس چیزی برای عذاب و ترس وجود نداره... اگر به خدا اعتماد داری، پس به خودت و بقیه اعتماد کن و دل بده... هلن به خاطر تو سوخت تا تو ادامه بدی.

نمی‌دونم چی بگم، حرفی برای گفتن ندارم. حرفاش حق بود و ترس و عذاب من الکی، من انقدر ترسیدم که یادم رفت به خدا اعتماد کنم و دوباره بلند بشم. حرفاش برام یه پتک خیلی سنگین بود که تمام امیدم رو دوباره برگردوند و نشونم داد که هرکس به پای خودش لیاقت می‌خواد اما من چه بی‌لیاقت بودم که بقیه رو زیر ترسم و بی‌اعتمادیم غایب کردم، درحالی‌که خودم بدتر از بقیه‌م. یه آدم بی‌وثوق به خودش و خداهش هیچ کاری نمی‌تونه بکنه چه برسه به بقیه!

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

با اعصابی پریشون انگشت روی چشماش گذاشت و هوای ریه‌هاش رو از ته دل بیرون فرستاد. دستی به یقه‌ای که توی دست جان مچاله شده بود کشیدم و به کابینت تکیه زدم. سکوت سنگینی که بینمون رژه می‌رفت، با یه اهم‌اهم الکی شکستم و آروم و نسبتاً اعتماد به نفس گفتم:

- لطفاً بهم فرصت بده جان... حرفات برام یه گنج بزرگ بود که دوباره برم‌گردوند... اما بذار اول با خودم کنار بیام تا بتونم به خودم و خدا اعتماد کنم، باید پله‌پله برم بالا.

دستم رو روی شونش گذاشتم و ادامه دادم:

- ببخش... یه این‌بار رو بهم فرصت بده.

دستش رو آروم روی صورتش کشید و بعد از پوفی عمیق‌تر، با چشمای خسته و بی‌حال بهم نگاه کرد، چند تکون ریز به سرش داد و گفت:

- خدا ذلیلت نکنه... به خدا من که هیچ مارگاریت از دست تو دیوونه شد... دلم براش می‌سوزه.

- بهم حق بده... هنوز نتونستم مرگ خواهرم رو باور کنم.

نم اشکی که خودش رو به دیواره چشمم می‌زد برای سرازیر شدن، با دست پاکش کردم. هنوز با خودم کنار نیومده بودم. دلم از طرفی خونه از نبودنش، عقم از نامردیش در عذابه و باورها رو خط‌خطی کرده. موندم اشکم رو از نبود خواهرم بریزم یا از پشت پا زدنش، از ریشه خشکش کنم.



## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان با دیدن حال، سبک گلوش رو فرو فرستاد و خشم اندکش رو خاموش کرد. شاید اونم مثل من گیج شده.

- بهت حق می‌دم اما... به فکر مارگاریت هم باش، تو نباید به خاطره این که دختره و جنس مخالفته ازش بیزار باشی، همه مثل هم نمی‌شن.

حرفاش مثل آبی روی آتیشه. حسود نیستم اما افسوس این اخلاق و باورش رو می‌خورم. این بشر همیشه سعی می‌کنه با تمام بی‌خیالیش همه چیز رو جدی درست کنه و جوری رفتار می‌کنه که انگار مهم نیست درحالی که زیرپوستی براش مهمه اما غمش رو توی نشد و شد خلاصه می‌کنه.

بی‌مقدمه پرسیدم:

- الان نگرانیت مارگاریته؟

با چند قدم خودش رو به مبل می‌رسونه و روی دسته مبل جا خوش می‌کنه. با حالتی نصیحتی و مهربون لب تر می‌کنه.

- هم اون هم تو... ما از بچگی با هم بودیم، پس طبیعیه که نگرانتون بشم...

سرش رو مایل به خم می‌کنه و انگشت به انگشت گره می‌زنه، انگار در کنار حرف زدنش فکر هم می‌کنه. دیگه خبری از اون شوخ و جدی بودن کاملش نبود، الان خودش بود.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- هر روز بهم زنگ می‌زنه و گریه می‌کنه... فقط برای این که صدات رو بشنوه و حالت رو بپرسه... توی این مدت کم سختی نکشیده، درد عشقش یه طرف درد بی‌خانمان بودن و اجاره یه طرف.

خونم توی رگ‌هام یخ زد، به حدی که دستام سریع سرد شدن و عرق کردن. چطور من تا الان متوجه اوضاع مارگاریت نشدم؟ چرا جان چیزی بهم نگفت؟ یعنی ان‌قدر بی‌معرفت شدم که یه احوال‌پرسی ازش نکردم! نگاه متعجب و شوک‌زدم رو ریز به جان دوختم و با لحنی آشوب از دلم گفتم:

- اون کجاست؟ حالش چطوره؟ چرا تا به حال چیزی بهم نگفتی؟

جان از روی دسته مبل بلند شد و جدی اما ته غم گفت:

- مگه تو می‌داشتی، ان‌قدر بی‌توجه و بی‌اعتماد به ما بودی که نداشتی یک کلمه ازش بگم... هر بار خواستم بهت بگم یا بهونه می‌آوردی یا غارت بلند می‌شد.

راست می‌گفت، من ان‌قدر از خودم و همه کس نفرت داشتم که پاک یادم رفت. چنگی به موهام زدم و عصبی از خودم که دمای تنم رو معکوس کرده بود، به کنار دیوار رفتم و از بغل مشت‌های نثار دیوار کردم که می‌باست به مخم بخوره. با خشم از کوره در رفتم، زیر لب غریدم:

- لعنت به من لعنت... چ... چرا زودتر به عقل نیومدم؟ چطور تونستم این کار رو باهش بکنم؟ نفرت‌انگیزتر از منم هست؟

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان از ناراحتی ل..\*باش رو محکم به درد کشید و کاش می‌تونستم بهش بگم دست از خون کشیدنشون بردار اما دل خودم خونه و توان حرفی رو ندارم. دست به کمر زد، گفت:

- اون الان توی یه رستوران به عنوان یه گارسون کار می‌کنه... می‌خوای آدرسش رو بهت بدم؟  
بدون هیچ وقف و فکری گفتم:

- معلومه که می‌خوام... می‌خوام برم اون‌جا، باید باهاش حرف بزنم.  
سرش رو به نشون مفهوم تکون داد و به اتاقش رفت. درب رو کوبید و من رو منتظر گذاشت.

\*\*\*

جای شکر رو دارم که جای خوبی داشته کار می‌کرده. یه رستوران برای بچه پولدارا که یه زمانی هم خودم جزوشون بودم. چند قدم به منظور داخل شدن، از جان فاصله گرفتم؛ وقتی کسی رو کنارم حس نکردم، مشکافانه به پشت سرم برگشتم و به جان که تکیه به درختی تازه به دوران رسیده‌ای داده بود و عینک دودیِ مربعیش رو مرتب می‌کرد، خیره شدم. متوجه ایستادنم شد و سرش رو به شونش نزدیک کرد.

دستم رو به سمت رستوران هل دادم و گفتم:

- پس چرا نمی‌ای؟

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

جان با پشت دست جوری که انگار گربه رو پشت‌پشت می‌کنن به چشمم نمایش گذاشت و با خنده‌ای دندون‌نما گفت:

- من همین‌جام برو یار رو دریاب... .

عینکش رو تا پایین بینیش کشید و چشمکی زد و ادامه داد:

- منتظرم.

اگر بحث مارگاریت نبود همون عینکش رو توی چشماش خرد می‌کردم. خوشم میاد خوب زمان و مکان رو می‌شناسه، می‌دونه الان توی وضعیتی نیستم که کنارم باشه و صد درصد تنها بودن برای گفتمان فرصتی طلاییه.

سری تگون دادم و نزدیک درب شیشه‌ای رستوران شدم. درب اتوماتیک باز شد و با داخل شدن من، زوج جوونی با لب‌های خندون به بیرون رفتن. بدون هیچ وقفه‌ای و نگاه به دکوراسیون شیک رستوران، دنبال مارگاریت گشتم. همین‌طور که قدم‌های آروم بلند می‌کردم تمام توجه چشمام رو خریدار مارگاریت کردم. از میز و صندلی‌هایی که چرم خالص مشکی به تن داشتن و تاج پادشاهی روی سرشون بود گذشتم. مرکز سالن ایستادم، با کلافگی که صدای برخورد قاشق و چنگال‌های نقره‌ای و خنده‌های سرسام‌آور بدترم می‌کرد، چشم بستم و از ته ریه‌هام نفسم رو آزاد کردم. صدای این اجتماع، سوهان بزرگی بود و نشأت صدای تیزِ برخورد نقره‌جات ناخن روی دیوار.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

واقعاً تحمل کردن این‌جا برام سخت بود و دوست داشتم با پیدا کردن مارگاریت این اعصاب خردکنی رو تموم کنم. بیشتر نتونستم تحمل کنم و دستم رو روی یکی از گوشام گذاشتم. من چطور یه زمانی این‌جا غذا می‌خوردم؟

صدای شکستن شیشه که احتمال صد رو می‌شه داد ظرف باشه، نگاهم رو ناخودآگاه به سمت خودش کشید. با دیدنش زمان برام ایستاد و صداهای مزاحم کم‌رنگ شد. با دستایی روی هوا خیره‌م شده بود. اونم مثل من با چشمای سبزش حیرت‌زده نگاهم می‌کرد، از همین فاصله هم می‌شد حرف چشم‌هاش رو خواند.

با کشیده شدن دستش توسط مرد چاقی که چند تار مو روی سر کچلش داشت، حواسم رو از حال و هوام گرفتم. مرد دست نازکش روی میون دستای بزرگش فشار داد و عربده زد:

- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟ روزی که اومدی این‌جا بهت گفتم باید حواست شیش دنگ جمع کارت باشه.

اون می‌گفت اما مارگاریت تمام حواسش به من بود. با تگون شدیدی که خورد، ایستادن رو جایز ندونستم و با قدم‌های تندی به سمتش رفتم و مچ دستش رو از دستای طرف آزاد کردم.

- جناب ایشون کاری نکردن که مورد خطا قرار بگیره... لطفاً خسارت رو بگید من پرداخت می‌کنم.

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

با انگشتش نوک سیبیل‌های فرش رو کشید و ول کرد. چشم‌های میشی رنگش رو تنگ کرد و با همون تن گفت:

- کسی با شما نبود مهمون عزیز... من خوب می‌دونم با زیردستام چیکار کنم.

ابروهای اخم شدم رو بیشتر گره می‌زنم و جریان خون رو توی مشتام حس می‌کنم.

- حرفت رو اصلاح کن... زیردست چیه؟

نیشخندی زیر سیبیل‌های سیاه و سفیدش می‌زنه و دستش رو به صورت گردش می‌کشه.

- زیردست یعنی هرچی که من بخوام یا بگم باید انجام بده... حالا هم گورت رو گم کن وگرنه... .

حرفش رو با غاره کامل کردم:

- وگرنه چی؟

صدام اکو به کل سالن شد و سکوت کل سالن رو گرفت. چشمای قرمز رو با خط و نشون درونشون به چشماش انداختم. قیافه سبزش رو جمع کرد و کمی ازم فاصله گرفت. مطمئن بودم با یه کلمه دیگه زنده‌ش نمی‌داشتم. یک قدم دیگه عقب رفت و به کت سفیدش دستی کشید. چشماش رو به اطراف چرخوند و بدون نگاه به ما گفت:

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- اخراجی... دلم نمی‌خواه یکی مثل تو گارسون این‌جا بشه.

حرفش حرف دلم بود و درواقع همین رو می‌خواستم. نفس آسودگی مارگاریت به گونه‌م خورد. معلومه اونم از این اتفاق ناراحت نیست. بدون حرف اضافه‌ای نگاهم رو از مردک گرفتم و عصبی مارگاریت رو دنبال خودم کشوندم. بدون توجه به صدای قاشق و چنگال‌ها از رستوران بیرون اومدیم. بدون در نظر گرفتن جانی که هنوز منتظرم بود، به سمت مخالف رفتم. داخل کوچه خلوتی که پرنده‌هم پر نمی‌زد شدم و تا اواسط با همون گام‌های تند رفتم. بدون حرف وسط کوچه دست به دست ایستادیم. هنوز پشتم بهش بود. نمی‌دونم چطور بگم، چطوری عذرخواهی کنم، اصلاً جایی برای بخشش دارم؟ اصلاً منظورم از این کارم چی بود؟

- جیک... .

نمی‌خواستم اون حرف بزنه. اجازه صحبت بهش ندادم و به آغوشم کشیدمش. حرفش توی دهنش موند و توی آغوشم خشک شد. می‌تونستم حس کنم که چه قدر استرس داره. دلم بهم دروغ نمی‌گه، دلتنگش بودم اما نمی‌دونم چطور این رو این همه مدت نفهمیدم. سرم روی شونه‌ش گذاشتم.

- ببخشم... به خاطر تمام بدی‌هام ببخش.

تکونی کوچیک خورد و توی همون حال موند. قفسه سینه‌ش بالا و پایین شد. با بغض بدی بی‌مقدمه گفت:

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونی توی این مدت چی کشیدم؟ توی این مدت یه دلم پیش تو بود یه دلم بدبختی‌هام... چرا جیک؟ چرا با من این کار رو کردی؟ چرا آرزوی دیدنت رو به دلم گذاشتی؟ تو که می‌دونستی من دیوونه تو هستم پس چرا؟ چرا گناه بقیه رو به پای عشق من ریختی؟ چرا بی‌وثوقیت گردن من و جان افتاد؟

دلش پر بود خیلی پر، حاضر بودم با مشت لگد بیفته جونم اما دوباره برگرده. با بغض گفتم:

- ببخشم... من انقدر خودخواه شدم که تو و جان رو به پای خودخواهیم اذیت کردم... چشم بستم و بی‌رحم قضاوت کردم. با خودم گفتم این دونفرم مثل بقین و بلدن خنجر از پشت بززن اما نه... فهمیدم آدما فرق دارن و دیر فهمیدم، بازم تو ببخش... جین با ضربه آخر نابودم کرد و به مرض مرگ کشوندم... من بی‌معرفت بد کردم به شماها... پای تلفن گریه‌ها و التماسات گوش می‌دادم اما بازم بی‌وثوق بودم.

مشتی به کتفم زد و با گریه گفت:

- خیلی بد کردی جیک خیلی... نمی‌فهمم چطور با این همه سردی که ازت دیدم چطور هنوز دلم برای تو می‌لرزه و با دیدنت آرام می‌شه... این چندماه به هر دری زدم ببینمت نداشتی... چطور می‌توننی انقدر بی‌رحم باشی؟  
بوسه‌ای روی موهای طلایی‌ش گذاشتم و با بغض گلوم، خنده تلخی کردم.



## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- خودمم نمی‌دونم... فقط تو به دل قشنگت ببخش، می‌دونم بد کردم بهت و حرمت دلت رو شکستم.

مشتِ دیگه‌ای زد و با همون گریه اوج گرفتش گفت:

- لعنت... واقعاً چطور تونستم چندماه نبینمت.

بازم خنده‌ای کردم و نزدیک گوشش گفتم:

- یه سؤال ازت می‌پرسم... تو هنوزم دوستم داری؟

یه لحظه صدای گریه‌ش بند اومد و از شک خشک شد. شرط می‌بندم گونه‌هاش گل انداخته. صورتش رو ازم پنهان کرد و آرام گفت:

- اگه نداشتم که الان این‌جا نبودم.

با حالتی پرسشی گفتم:

- یعنی تو با مشکلاتی که دارم مشکل نداری؟ من نه پول دارم نه ثروت... یه شغل بخور و نمیر دارم و صورتی که نصفش به خاطر معرفت بعضیا کج شده... تو می‌تونی کنار بیای؟

کمی سرش رو تکون داد و سرش رو بلند کرد. با چشمای سبزش تک‌تک صورتش رو گذروند و گفت:

- اگه کنار نمی‌اومدم چندماه منتظرت نمی‌موندم و زجر نمی‌کشیدم.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

حرفش عشق بود و آمیخته با کنایه. بهش حق می‌دم که دیگه اعتمادی نسبت بهم نداشته باشه اما دلم نمی‌خواد از دستش بدم. خنده‌ای کردم و به چشماش خیره شدم.

- می‌تونی ببخشیم و بهم اعتماد کنی؟

لبخند روی لب‌های نازکش کم‌رنگ شد و جدی اما آرام گفت:

- دلم می‌خواد تلافی کنم اما می‌دونم نمی‌تونم... تو بهم اعتماد داری که بهت اعتماد کنم؟

حرفش برام درد داشت. نمی‌تونم انکار کنم همه چیز رو فراموش کردم و مثل سابق شدم.

- من هنوز بی‌وثوقم... .

رنگ چشم‌هاش دلگیر شد و نگاهش رو ازم گرفت. ادامه دادم:

- اما می‌خوام تو بهم وثوق بدی... می‌خوام در کنار تو دوباره به اعتماد باور پیدا کنم... کمکم می‌کنی؟ دوست دارم فقط به تو اعتماد کنم، اعتمادم رو جلب می‌کنی؟

گوشه پیرهنم رو با انگشت‌های نازک اما رده‌های زخمی، به دست گرفت و ناباور نگاهم کرد.

- حتی اگه خودت هم نخوای برت می‌گردونم.

\*\*\*

## داستان کوتاه بی‌و ثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

یک سال بعد

دست گل رو کنار سنگ گذاشتم و هوای دهنم رو به بخار روی هوا تبدیل کردم. بعد از یه سال اومدم پیشش تا حرفایی که روی دلم مونده رو بهش بگم. نتونستم روز خاکسپاری کنارش باشم. علاوه بر بی‌و ثوق بودنم، بی‌معرفت بودم.

- نمی‌دونم اومدنم کار درستی بود یا نه اما ببخش که توی روزهای پر دردت کنارت نبودم... روز اعدامت نبودم، مثل خاکسپاریت اما... گله زیاده، تو هم کاری کردی که چند ماه رو با تن نیم‌فلج زندگی کنم. من بدی کردم اما توهم کم بدی نکردی. شاید مقصر من بودم که برادر خوبی برات نشدم، شاید من تنهات گذاشتم و دستت رو نگرفتم. هر دومون کم برای هم گذاشتیم و غفلت کردیم. توهم تقصیری نداشتی که این کار رو کردی، دنیا از اون چیزی که فکرش رو می‌کنیم ظالم‌تره. تو ناخواسته دختریه قاتل و خلافکار شدی و تنهایی تمام سختی‌ها رو به دوش کشیدی.

دستم رو روی لبه سنگ سرد گذاشتم و قطره مزاحم چشم‌هام رو پاک کردم. - ببخشم جین... من با این که برادرت بودم اما بازم نامردی کردم و ولت کردم، فکر کردم مزاحمت می‌شم و برای همین خودم زیاد جلوت آفتابی نمی‌کردم... اگر این یک سال نیومدم برای این بود هم ازت دلگیر بودم، هم روی این جا اومدن رو نداشتم... بازم ببخش.

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

از جام بلند شدم و به قبرهای دیگه که با عددهای تولد و فوت خلاصه می‌شدن نگاه کردم. زندگی آخرش همینه. داغش هنوز برام زنده بود، انگار تازه رفته باشه و من الان متوجه شده باشم. چشمای پر از اشکم رو پاک کردم، اسم و اعداد انگلیسی رو رد کردم و به درختی که مارگاریت زیرش ایستاده بود نگاه کردم. با شلوار لی و پالتوی قهوه‌ایش ایستاده بود منتظر نگاهم می‌کرد. لبخندی به روش زدم و دستام رو داخل پالتوی سیاهم فرو کردم. به چمن‌های زیر کفش‌های مجلسی\_مشکیم خیره شدم و با همون حالت به سمت مارگاریت برگشتم. با چند قدم بهم رسید و بی‌درنگ به آغوشش دعوتم کرد. عطر آغوشش بوی غم رو می‌داد. دستاش رو شانه‌ام گذاشت و خودش رو بالا کشید.

- مطمئنم تو هیچ نقشی توی فوت خواهرت نداشتی... همین که بخشیدیش و اومدی پیشش خیلی خوبه.

لبخندی با ناراحتی می‌زنم و می‌گم:

- اومیدوارم اونم من رو ببخشه.

ازم دور شد و مقابلم ایستاد. دستش رو داخل قلاب دستم کرد و هم‌قدم به سمت ماشین جان رفتیم. یه سال پیش بعد از اومدن مارگاریت، جان به ایران برگشت و اون‌جا مشغول به کار شد. مادر بزرگم با همون حافظه از دست رفتش، چندماه پیش از دنیا رفت و من رو از فامیل و قوم عاجز گذاشت. توی این یک‌سال تمام بی‌وثوقیم رو کنار گذاشتم و مارگاریت به حرفش عمل کرد و من بعد از وثوق پیدا کردنم نصبت به مارگاریت، تعلل

## داستان کوتاه بی‌وثوق | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

نکردم و تمام عشقم رو به پاش ریختم و اونم با عشق چند سالش قبولم کرد. دست از کار توی رستوران و غذابری برداشتم و یه مطب کوچیک برای خودم اجاره کردم. جان با تمام رفیق بودنش حکمش رو برام پر رنگ‌تر کرد و خونه و ماشینش رو در اختیارم گذاشت، البته تا وقتی که بتونم برای خودم خونه‌ای بخرم و ماشین‌ی زیر پام بندازم.

بی‌وثوق بودن من نشونم داد هنوز آدم‌هایی هستن که می‌تونن بهشون اعتماد کنن. هر ضربه‌ای یه دری رو برات باز می‌کنه که حقیقت رو بهتر ببینی.

پایان

۱۴/۹/۱۴۰۰

اثرهای دیگر:

راهی برای دست یافتن جلد اول

دزد و پلیس بازی عاشقانه جلد اول

سایه همزاد

داستان عروس نیمه‌شب